

— شاید با تو در همینجا ماندم شاید هم با تو آمدم . من آدم آزادی هستم.

— نه تو آزاد نیستی. ریسمانی که تو به آن بسته ای فقط قدری از ریسمان های دیگر درازتر است، والسلام! تو، ارباب، به ریسمان درازی بسته ای که می روی و می آیی و خیال می کنی که آزادی، ولی ریسمان را نمی بُری . و آدم وقتی که ریسمان را نبرد....

— یکروز آن را خواهم برید!

— مشکل است، ارباب، بسیار مشکل است. برای این کار باید یک ریزه جنون داشت؛ بله، جنون. می فهمی؟ باید خطر کرد. ولی تو مغز قرص و قایمی داری که از پس تو برمی آید. مغز آدم عین یک بقال است که حساب نگاه می دارد: اینقدر پرداخته ام و اینقدر وصول کرده ام، این سود من است و یا این زیان من است. دکاندار حقیر حسابگری است. هرچه دارد رو نمی کند، همیشه چیزی در ذخیره دارد. ریسمان را نمی گسلد. نه! ناقلاً محکم آن را در دست دارد، چون اگر ریسمان از دستش دربرود بدبخت کارش ساخته است. ولی تو اگر ریسمان را بُری ، به من بگو که زندگی چه مزه ای دارد؟

.... باید مرا ببخشی، ارباب، من آدم دهاتی بیسوادی هستم. کلمات به دندانهای من می چسبند، درست مثل گل که به پا می چسبد. من بلد نیستم جمله های قشنگ سرهم کنم و لفظ قلم حرف بزنم. نه نمی توانم. ولی تو حرفهای مرا می فهمی. بله تو خوب می فهمی! و همین فهم است که ترا نابود خواهد کرد. تو اگر نمی فهمیدی خوشبخت بودی. مگر تو چه کم داری؟ جوان که هستی، پول که داری، باهوش که هستی، از سلامت کامل برخورداری و آدم خوبی هم هستی، خوب دیگر، چیزی کم و کسر نداری، بجز یک چیز و آن هم دیوانگی است و وقتی آدم این یکی را کم داشت، ارباب....

من چیزی نمانده بود بزنم زیر گریه. آنچه زوربا می گفت راست بود. وقتی من بچه بودم یک پارچه شورو حال بودم و جنون وهوسهایی داشتم فوق طاقت آدمی، و دردنیا نمی گنجیدم. کم کم و به مرور زمان عاقل تر شدم و حدود و ثغوری برای اعمال خود قایل شدم، ممکن را از غیر ممکن و مسایل انسانی را از مسایل ربّانی تمیز می دادم و سرنخ بادبادکم را محکم می گرفتم که در نرود.....

زوربای یونانی نوشته نیکوس کازانتزاکیس ترجمه محمد قاضی